

بسم الله الرحمن الرحيم

« كحيللا »

« سُر مه دان »

مينو حميدى

## «تقدیم به پویا و پثرمان عزیزم»

سرشناسه	: حمیدی، مینو
عنوان و پدیدآور	: کحیلا/ مینو حمیدی
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۳-۰۰۶-۸
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا ۸
شماره کتابشناسی ملی:	

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها:

۶۶۹۶۷۰۲۶-۲۷

### کحیلا

نویسنده: مینو حمیدی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

۹۷۸-۹۶۴-۱۹۳-۰۰۶-۸

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

## «فصل اول»

– دکتر می ترسم توی آینه نگاه کنم.

– خیلی حیف شد، تا حالا فکر می کردم با شجاع ترین دختر روی زمین طرفم. آخه دختر خوب از اون همه جراحی که روی صورتت انجام شده با اون همه درد و سوزش نترسیدی! از نگاه کردن به این آینه وحشت داری؟ شما دختر شرقی ها واقعاً موجودات عجیبی هستین.

– دکتر وحشت من از آینه به خاطر اینه که مبادا اون چیزی که می خواستم نشده باشم.

دکتر به شوخی و بالحن طعنه آمیزی گفت:

– شما چه چیزی می خواستی؟

– یه دختر خوشگل... خونه خراب کن و خیلی ناز!

کلمه ی ناز را کمی کشدار بیان کرد. صدای قهقهه ی دکتر فضای اتاق را پُر کرد و بالحنی شوخ گفت:

– مطمئن باش، به قول شما ایرانی ها شهر آشوب شدی، خونه خراب کن، مال یه دقیقه.

– ایول دکتر، خوشم میاد تکه کلامای منو ضبط کردی.

– دو سال بیماری مثل تو داشتن هر آدم سر به زیری رو سر به هوا

دکتر با اشاره به پرستار، از او خواست در باز کردن باندها و چسب‌هایی که دور چشم و روی بینی و پیشانی بیمار قرار داشت به او کمک کند.

دکتر رابرت مور بزرگ‌ترین جراح پلاستیک در انگلیس و دستیارش لیزا مشغول باز کردن باندهایی که روی صورت بیمار جوان و زیبای شان بود، شدند؛ دختر زیبایی که بر اثر سانحه‌ی تصادفی که پنج سال پیش در ایران اتفاق افتاده بود، صورتش به طرز وحشتناکی آسیب دیده و حالا با درخواست خودش، دکتر مور در جراحی‌ها زیاده‌روی کرده و بعضی از اجزای صورت را که قابل تغییر دادن بود دستکاری کرده و تغییراتی در چهره‌ی بیمار به وجود آورده بود. دکتر در حین باز کردن باندها با بیمار شوخ و شیطان خود صحبت می‌کرد تا از دلهره و استرس او بکاهد.

دکتر رابرت مور، مردی چهل ساله، با موهای جوگندمی و عینک پنسی که همیشه بر چشم‌های سبزش جا خشک کرده بود، ظاهر یک دکتر جنتلمن را داشت.

همسر دکتر یک مهندس نرم‌افزار از کشور افغانستان بود، که از نوجوانی در کشور انگلیس تحصیلاتش را به‌تمام رسانده و با دکتر آشنا و سپس ازدواج کرده بودند. فتانه یک افغان زیبا با چشمان مشکی و کشیده و پوستی گندمگون بود. از اینکه دکتر خیلی مسلط به‌زبان فارسی بود کسی متعجب نمی‌شد. فتانه همسر زیبای دکتر رابرت اغلب در خانه به‌زبان فارسی با همسرش صحبت می‌کرد. از این طریق بود که دکتر زبان فارسی را آموخته بود. در این دو سال بیمار جوانش هم اصطلاحات رایج

در ایران را لابه‌لای کلماتی که بیان می‌کرد ناخواسته به دکتر آموخته بود.

– دختر جوان، چشمتو باز کن و تماشا کن چه عروسکی شدی.

– دکتر آگه دروغ گفته باشین با همین دستام خفه‌تون می‌کنم...

و با بالا بردن دست‌هایش جدیت خود را نشان داد.

– لیزا جون، تو راستش رو بگو، وحشتناک که نشدم.

– چرا عزیزم، خیلی وحشتناک شدی اما... اما از خوشگلی.

دختر با لحنی بانمک و به فارسی گفت:

– بچه جون نفست بالا بیاد جونم رو گرفتی.

آن‌قدر جمله‌اش را بامزه بیان کرد که باعث خنده دکتر شد و لیزا که

متعجب شده بود چشم‌هایش را کمی ریز کرد و رو به دکتر گفت:

– فکر می‌کنم این بیمار زیون درازتون یه چیزی به من گفت؟

– آره لیزاجان به‌زیون خودش از تو تشکر کرد.

و با ته مانده‌ی لبخندی که بر لبان باریکش هنوز جا خوش کرده بود رو

به بیمار جوان کرد و سری به‌نشانه‌ی تأسف تکان داد.

– دمت گرم دُکی جون خوب پیچوندیش.

سپس رو به‌لیزا کرد و ادامه داد:

– لیزا تو خیلی خوبی. خیلی خوب هم از رئیس‌ت رودست می‌خوری.

زبان انگلیسی را در یکی از معتبرترین کلاس‌های آموزش زبان در

ایران آموخته بود. از سن هشت سالگی پدرش او را در آموزشگاه ثبت‌نام

کرده بود. حالا این زبان به‌کارش می‌آمد و از اینکه با عشق در این کلاس‌ها

حضور داشته خیلی خوشحال بود. به آرامی چشم‌هایش را گشود و

به‌تصویری که روبروی خود می‌دید با تعجب و تردید نگاه کرد.

دست‌هایش را روی پوست ملتهب و قرمز خود کشید و ناباورانه خود را نگریست. هنوز التهاب و قرمزی جای جراحی در بعضی از نقاط پوست صورتش نمایان بود. ولی نمی‌توانست این همه تغییر را روی چهره‌ی خود انکار کند. چندین بار زیر تیغ جراحی رفتن از او چنین چهره‌ای ساخته بود، چهره‌ای که قلباً از آن راضی و خشنود بود. با شادی وصف‌ناپذیری رو کرد به دکتر و گفت:

— بابا دکتر چی ساختی!

— خب، خدا رو شکر که از کار من راضی هستی وگرنه نمی‌دونستم با اون تهدیدی که شدم کجا باید خودم رو پنهان می‌کردم.

— دکتر تهدیدای منو زیاد جدی نگیرین.

— آ آ اتفاقاً تو رو باید خیلی جدی گرفت، کسی که با این اراده‌ی قوی این همه مشقت و سختی رو در این دو سال متحمل شده تا به اون هدفی که داشته برسه، آدم وحشتناکيه.

بیمار جوان خندید و گفت:

— دکتر سه سال هم توی ایران مشقت کشیدم اونو از قلم انداختیا...!

دکتر در حالی که دست‌هایش را به‌نشانه‌ی تسلیم بالا برده بود رو به بیمار زیبایش ادامه داد:

— راست می‌گی یادم نبود اونم بگم. من که حسابی از تو می‌ترسم.

بیمار جوان در حالی که از جای خود برمی‌خاست گفت:

— دکتر اینو نگین تو رو خدا، از خودم می‌ترسم.

دکتر به آرامی ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

— تو از ارواح خبیثه هم نمی‌ترسی، تو خودت عجوبه‌ی زمانی

وروجک. حالا پاشو زودتر آماده شو تا یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم خونه.

— نه دیگه دکتر، مزاحم شما و فتانه جون نمی‌شم.

دکتر از بالای عینک نگاهی به بیمارش انداخت و گفت:

— بازم از این تعارفات ایرانی کردی؟ تو که بهتر می‌دونی فتانه پوست از کله‌ام می‌کنه. پس بیا و رحم به این دکتر بیچاره بکن و از این تعارف‌های الکی نکن.

— باشه بابا، میام، دیگه این قدر ضجه نزن جلو لیزا ضایع می‌شی، زن ذلیل بدبخت.

دکتر در حالی که سرش را تکان می‌داد با لبخندی که گوشه‌ی لبش نشسته بود از اتاق خارج شد، لیزا هم با گفتن روز خوش، به دنبال دکتر از اتاق بیرون رفت.

یک ماه بعد از مراجعه کردن به مطب دکتر رابرت مور بر حسب تصادف با فتانه همسر دکتر که از قضا آن روز در مطب حضور داشت آشنا شد و هم‌زمانی باعث دوستی و صمیمیت و رفت و آمد بین خانواده‌ی دکتر با او شد. این دو سال خانواده‌ی دکتر تنهاییش را پُر کرده بودند. همچنان که او هم مونس لحظات تنهایی فتانه بود. این روزهای آخر، برای هر دوی آنها جدایی و دوری سخت شده بود. شام امشب به نوعی برای خداحافظی تدارک دیده شده بود. او دختر مهربان و صبوری بود که از شکل ظاهری و معمولی خود همیشه ناراضی بود. در گذشته یعنی قبل از آن سانحه‌ی دلخراش چهره‌ی معمولی و آرامی داشت. زیبایی‌هایی که در چهره‌ی آرامش نمایان بود؛ رنگ آبی چشمانش و پوست سفید و مهتابی

صورتش بود. در آن سانحه صورتش پر از زخم و خراش شده بود فکش شکسته و دندان‌های نه چندان مرتب جلویی خورد شده بودند. در آن سانحه‌ی وحشتناک فقط صورت او نبود که داغون شده بود. اندام‌های دیگر بدنش هم مورد اصابت قرار گرفت ولی درمان آنها زیاد زمان نمی‌خواست همان سال اول شکسته‌گی‌ها و خراش‌ها بهبود یافت. فقط ترمیم صورتش، دو سال در ایران زمان برد و چون از نتیجه راضی نبود به پیشنهاد یکی از دکترها راهی انگلستان شده و جراحی‌های تکمیلی را ادامه داد. این جراحی‌ها تقریباً روی تمام اجزای صورتش انجام شد که چهره‌اش کاملاً تغییر کند. در گذشته چشمان درشت و رو به‌پایین داشت، فاصله‌ی چشم‌ها و ابروهایش خیلی کم بود. حالا فاصله‌ی چشم و ابروها زیاد شده و بخاطر کشیده شدن پوست پیشانی و بالا بردن ابروها چشمان درشتش رو به‌بالا کشیده شده بود. هنوز چشمان آسمانی‌اش خمار و خواب‌آلوده بود. آن آرامشی که در نگاهش موج می‌زد جای خود را به یک زیبایی وحشی داده بود. بینی بلند و کمی پهنش که به چهره‌اش یک معصومیت بچه‌گانه می‌داد جای خود را به یک بینی خوش فرم و تراشیده داده بود. لب‌های باریک و کوچکش که همیشه دندان‌های نامرتبش را پنهان کرده بود حال به‌صورت لب‌های کوچک و برجسته و گوشتالود درآمده بود. دندان‌های سفید و مرتبی که دکتر جیمز برایش کاشته بود زیبایی آن لب‌ها را صد چندان می‌کرد و لبخندهایش را اغواگرانه می‌نمود. با دکتر جیمز قرار گذاشته بود که آخرین مرحله‌ی زیبایی‌اش پُر کردن دو دندان آخری باشد که سه روز دیگر قرار شد این مرحله را نیز به‌اجرا درآورد و از آن همه سختی و مشقت رهایی یابد. گاهی از اینکه در کار

خدا دخالت کرده احساس گناه می‌کرد. اما این احساس زیاد دوام نمی‌آورد و با دلایلی که برای خود می‌ساخت از شدت این احساس می‌کاست.

در گذشته سیر می‌کرد. به یاد سخنی از بزرگی افتاد که می‌گفت: «دنیا را بغل گرفتیم، گفتند، آمن است هیچ کاری با ما ندارد، آنگاه خواب‌مان برد بیدار شدیم، دیدیم آبستن تمام دردهایش شدیم.» از ته قلب شکسته‌اش آهی کشید، قطره اشکی از آن چشمان غم گرفته گریخت و روی گونه‌ها سُر خورد. شوری آن قطره اشک فراری او را به‌زمان حال بازگرداند. بلافاصله صورت ملتهبش را پاک کرد و مجدداً نگاهی به آینه انداخت و با رضایت از کار دکتر رویش را از آینه برگرفت. با صدای دکتر رابرت که با لبخند رو به او گفت:

– هنوز آماده نشدی، من همه‌ی مریضای بخش رو ویزیت کردم ولی تو هنوز روبروی این آینه ایستادی، بابا جان خوشگل شدی، بریم دیگه. به خود آمد و با لبخند زیبایی گفت:

– اون که بله، فقط می‌خوام ایرادی توی کارتون پیدا کنم شاید بشه از زیر بار خرج عمل در رفت.

– خانم زرنگ، پول جراحی، قبل از عمل تسویه می‌شه. ما دکترا فکر اینجای کار رو می‌کنیم، حالا آماده شو.

بیمار جوان در حالی که لبخندی بر لبان زیبایش نشانده بود گفت:

– تا شما برید پایین و ماشین رو، روشن کنین منم اومدم.

– چشم خانم، دیگه امری باشه. خواهش می‌کنم تعارف نفرمایید.

در حالی که لبخند بر لبان هر دوی آنها نقش بسته بود گفت:

– فعلاً امری نیست تا یادم بیاد. حتماً تعارف نمی‌کنم.

– بچه پررو.

زندگی زیباست، زشتی‌های آن تقصیر ماست، در مسیرش هر چه نازیباست آن تدبیر ماست، زندگی آب روانی است روان می‌گذرد، آنچه تقدیر من و توست همان می‌گذرد...

\*\*\*\*\*

فتانه نگاهی به ساعت پاندول‌دار، روی دیوار پذیرایی انداخت و از اینکه رابرت باز هم بدقولی و دیر کرده بود از دستش شاکی و ناراحت شد و در، دل برایش خط و نشان کشید. فرید پسر تپل و سرخ و سفید دکتر رابرت و فتانه روبروی ال سی دی لم داده و سی دی تام و جری را که برنامه‌ی دلخواهش بود تماشا می‌کرد. نگاهی به مادر انداخت و به زبان انگلیسی گفت:

– پس آیدا جون کی میاد؟ می‌خوام با اون بازی کنم.

فتانه همه‌ی عشق خود به فرزندش را در نگاه مخمورش جمع کرد و رو به فرید گفت:

– تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسن عزیزم. ولی تو باید پسر خوبی باشی و آیدا جون رو خسته نکنی.

– مامی، آیدا جون اصلاً خسته نمی‌شه، همیشه اون منو خسته می‌کنه.

وقتی آیدا اینجاست من خیلی زود می‌رم اتاقم و می‌خوابم.

– عزیزم چون خیلی دوستت داره بیشتر وقتش رو با تو می‌گذرونه.

در همین هنگام صدای چرخش کلید آپارتمان لبخند رضایت‌بخشی را بر لبان زیبای فتانه نشاناند و صدای هورای فرید را به‌هوا بلند کرد. با وارد شدن دکتر و پشت سر او آیدا، فرید بلافاصله خود را در آغوش آیدا انداخت و سر و صورتش را غرق بوسه کرد. دکتر سرش را تکان داد و گفت:

– آروم‌تر عزیزم. چند ساعت بیشتر نیست که باندهای صورت آیدا جون رو باز کردیم مواظب باش پسرم.

فتانه با اشاره‌ای به ساعت سوئیسی روی میچ دست‌انظرفیش با دلخوری رو به همسرش گفت:

– رابی، من با بدقولی‌های تو باید چی کار کنم؟

آیدا در حالی که فرید را با آن وزن سنگین در آغوش می‌کشید و با علم به مقصر بودن در تأخیرشان، با زرنگی از مقابل‌شان گذشت و با بدجنسی رو کرد به فتانه و گفت:

– فتانه جون فکر کن چند کیلو گوشت بی‌استخوان از گوشت فروشی برات آوردم به‌میل و سلیقه‌ی خودت ریز ریزش کن تا برای دیگران عبرت باشه.

رابرت با چشمان از حدقه بیرون زده به آیدا که مودیان به او ریز می‌خندید، زل زد. از این همه بدجنسی زبانش بند آمده بود. فتانه که از حالت نگاه و دهان باز همسرش خنده‌اش گرفته بود، با سعی در پنهان کردن لبخندش، رو به آیدا گفت:

– مرسی عزیزم از توصیه‌ات.

و بلافاصله نگاهش را به سمت شوهرش چرخاند. رابرت در حالی که

گتس را از تن درمی آورد به سمت فتانه رفت و گفت:

— عزیزم حرفای این وروجک رو باور نکن. این دیر او مدن تقصیر خود بد ذاتشه وگرنه من یک ساعت قبل باید اینجا می بودم.

آن شب فتانه غذای مورد علاقه‌ی آیدا را درست کرده بود؛ غذایی که فرید هم عاشق آن بود. لازانیای گوشت و قارچ پر از پنیر پیتزا. بعد از صرف شام، فرید از بس از سر و کول آیدا بالا رفته بود، خسته و کوفته به مادر و پدر و آیدا شب بخیر گفت و به سمت اتاق خوابش رفت.

وقتی جمع شان سه نفره شد و دیگر از شلوغ کاری‌ها و سر و صداها فرید و شیطنت‌ها و بچه‌بازی‌های آیدا خبری نبود. فتانه لیوان‌ها را پر از چای کرد و به سمت پذیرایی آمد. روی مبل راحتی کنار همسرش نشست و رو به آیدا که در حال جمع‌آوری پازل فرید بود، کرد و گفت:

— حالا برای برگشت به ایران تصمیمت جدیه؟

— آره، باید برگردم، دیگه اینجا کاری ندارم.

— خب، عزیزم رابی می‌تونه اینجا برات کاری پیدا کنه.

— نه نه، منظورم این نبود که شغل ندارم، تو که بهتر می‌دونی از لحاظ مالی وضع خانواده‌ام خوبه، من مشکل مادی ندارم. فتانه جون، کارهایی که باید در ایران انجام بدم و همون جا پیگیرشون باشم باعث می‌شه زودتر تصمیم برگشت به ایران رو بگیرم. ولی خیال دارم بعد از اینکه توی ایران کارامو تموم کردم برای همیشه برگردم اینجا.

رابرت رو کرد به آیدا و گفت:

— پس با این حساب آپارتمان رو نمی‌فروشی؟

— نه، قرار شد مدتی که من نیستم نارجیس توی آپارتمان بمونه. از

زمانی که با من همخونه شده فهمیدم دختر پاک و باایمانیه. درسته که یه کاتولیکه، یه مسیحی معتقد و بااصالته. دکتر باور می‌کنین با اینکه من مسلمونم ولی خیلی چیزها رو که از دین باید بدونم نمی‌دونستم. مرحوم پدرم یک حاجی بازاری بود، یه مرد معتقد و باایمان ولی همیشه سرش به کارش گرم بود. برای مادرم فقط این مهم بود که دخترش نجیب و سر به زیر و پسرش درسخون و سالم باشه. یعنی دغدغه‌ی اغلب پدر و مادرای ایرانی همین موضوعه. ترس و وحشت پدر و مادرای ایرانی اکثراً اینه که بچه‌هاشون فساد اخلاقی نداشته باشن و معتاد نشن. همین برای پدر و مادرا کفایت می‌کنه. اما من از نارجیس با این سن کم و شعور بالاش یاد گرفتم که از راه دین می‌شه جلوی همه‌ی پلیدی‌ها رو گرفت. می‌دونین دکتر، پدر و مادر من هر هفته جمعه به نماز جمعه می‌رفتن ولی من متأسفانه نمی‌دونم مصلی نماز جمعه‌ی شهرمون کجای تهران واقع شده. اما نارجیس هر یکشنبه وظیفه‌ی شرعی خودش می‌دونه حتماً در این روز به کلیسا بره و برای خودش و دوستانش دعا کنه و برای خانواده‌ی از دست رفتش طلب آمرزش کنه. وقتی از دین صحبت می‌کنه چنان با کلمات شیرینش و اون طرز بیان زیباش منو شیفته‌ی گفته‌هاش می‌کنه که ساعت‌ها پای حرفاش می‌نشینم. جالب اینجاست که از من بیشتر در مورد قرآن کریم و پیامبر و ائمه اطلاعات داره.

آیدا پس از کمی مین و من کردن در ادامه گفت:

— دکتر شما موافق این کار من نیستین؟

دکتر با چشمانی متعجب پاسخ داد:

— آیدا جان! این چه حرفیه که می‌زنی، اول اینکه اون آپارتمان مال

خودته. دوم اینکه چه کاری بهتر از اینکه یه دختر بی کس رو پناه بدی؛ اونم دختری مثل نارجیس که شناخته شده و مورد تأیید همه‌ی ماست. سوم اینکه پرستار بخش همسایه‌ی خودمون باقی می‌مونه و با رفتن تو حداقل با بودن نارجیس جای خالی تو کمتر احساس می‌شه و فتانه غصه نمی‌خوره که این از همه بهتره.

آیدا در حالی که لبخند می‌زد رو کرد به دکتر و گفت:

– خوشم میاد همیشه به نفع خودتون رأی و نظر می‌دین.

بعد از صرف چای آیدا از جا برخاست و رو به دکتر و فتانه گفت:

– دیگه دیر وقته باید رفع زحمت کنم. دستتون درد نکنه هم بابت شام خوشمزه و هم بابت پذیراییتون.

فتانه با ناراحتی گفت:

– آیداجان امشب نارجیس شیفت شب کار می‌کنه، کجا می‌خوای

بری؟ این چند روز آخری رو همین جا پیش ما باش.

– تا قبل از برگشتم به ایران مرتب می‌آم پیشت، ولی باورکن فتانه جون

از بس برای این فرید هم خَر شدم هم اسب و هم شیر و پلنگ و روباه خسته شدم.

سپس نگاهش را به سمت دکتر چرخاند و در ادامه گفت:

– بابا اینکه این همه به حیوون‌ها علاقه داره یه باغ وحش براش بخرین

خودتونو راحت کنین. هلاکم کرد از بس به شکل حیوون‌های مختلف

صداهای عجیب و غریب درآوردم، یه صدا رو هم که بلد نباشی بیچارت می‌کنه.

دکتر رابرت لبخند موزیانه‌ای بر لب آورد و گفت:

– آخه به تو خیلی میاد نقش حیوونای جور و اجور رو ایفا کنی.

آیدا با حاضر جوابی گفت:

– کار شما دکترای خارجی که پول جراحی شون رو با زرنگی قبل از

انجام جراحی دریافت می‌کنن بهتر از این نمی‌شه.

صدای فقهه‌ی دکتر فضای اتاق را پر کرد و در حالی که از جایش

برمی‌خاست گفت:

– آیداجان! دلم برای حاضر جوابی‌ها و شیطنتهات خیلی تنگ

می‌شه.

– اینم از ذات خرابته دُکی جون که دلت برای خودم تنگ نمی‌شه، اگر

دلت برای همونایی که گفتی تنگ می‌شه، هر چند وقت یه بار با من تماس

بگیر اصولی از خجالتت درمیانم. خب، فعلاً شب بخیر.

در حالی که از آپارتمان دکتر خارج می‌شد رو کرد به فتانه و گفت:

– راستی فتانه جون امروز دکتر لابه لای صحبت کردنش گند زد به زبان

شیرین فارسی، آه، آه، آه، هی قاطی کرد، هی لهجه‌ی فضح انگلیسی لابه

لاش مخلوط کرد. لیزا بیچاره پرسید دکتر به چه زبونی صحبت می‌کنن،

منم از خجالت گفتم، خداییش منم نمی‌دونم.

فتانه قیافه‌ی اخم‌آلودی به خود گرفت و رو به دکتر گفت:

– راست می‌گه؟

دکتر رابرت در حالی که از خنده نفسش بند آمده بود گفت:

– حرفای این زلزله رو جدی نگیر.

آیدا که چهره‌ی کاملاً جدی به خود گرفته بود گفت:

– خراب کردن دستور زبان فارسی خنده داره؟ بدبخت باید زار بزنی،

گریه داره.

سپس نگاهش را به سمت فتانه چرخاند و گفت:

– مگه نه فتانه جون؟

– نگران نباش آیداجان دارم براش.

آیدا با شیپنت نگاهی به دکتر انداخت و با لبخند موذیانهای چند بار ابروهای زیبایش را بالا برد. با این کار آیدا، دکتر چند بار سرش را تکان داد و گفت:

– دختر تو نمی‌تونی آروم بگیری؟ می‌دونی فتانه جون روی زبان فارسی حساسه بیچارم نکن آخر شبی.

– الکی فتانه جون، فتانه جون راه ننداز بخشش در کار نیست. این شر رو آخر شب برپا کردم دفعه‌ی دیگه زرنگی نکنی و پول جراحی رو قبل از عمل بگیری.

– باباجون غلط کردم. اگه همه‌ی پولت رو برگردونم رضایت می‌دی؟

– نوچ. دیگه فایده نداره، من فاتحه‌ی اون پول رو خوندم، اما قبر تو

یکی رو هم باید بکنم.

فتانه در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

– آهان، پس جریان تلافی کردنه.

دکتر با خوشحالی گفت:

– آفرین بر خانم فهمیده‌ی خودم، عزیزم درست متوجه شدی، حالا

یه جواب دندون‌شکن بهش بده متوجه بشه بین من و تو رو نمی‌تونه به هم بزنه.

– عزیزم گفتم متوجه شدم. نگفتم که موافق تو هستم، من یه زنم و از یه

زن دفاع می‌کنم.

آیدا دستش را بالا برد و رو به فتانه گفت:

– دَمِت گرم بزن قدش، این اجنبیا بفهمن ما زن‌ها همیشه پشتیبان

همدیگه هستیم.

دکتر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

– من تسلیم، نوکر همه‌ی زن‌ها هم هستم.

آیدا در حالی که به سمت آپارتمان خودش که در همان طبقه قرار

داشت و دُرست روبروی آپارتمان دکتر بود می‌رفت گفت:

– زیر سرش بلند شده فتانه جون! بهش بفهمون باید فقط نوکر تو باشه.

دکتر با ته مانده‌ی خنده‌ای که هنوز روی لبانش نقش بسته بود گفت:

– اشتباه کردم صورت به این زیبایی برات ساختم، باید مثل دراکولات

می‌کردم، هیولا، خون‌آشام.

آن شب هم شبی شد پر خاطره برای آیدا و دکتر و فتانه.

دل واپسی در دلم قدم می‌زند.

و من در من خویش گم می‌شوم، به رنگ نگاه تو...

لحظه‌های خاکستری بر بام نشسته‌اند و مرا می‌خوانند،

زندگی در مُحاق عاشقی پنهان می‌شود

از پل خاطرات می‌گذرم و پیوند می‌خورم با هراس موج...

که سالم مانده ولی نامرتب بودند ارتودنسی کرده بود و حالا دندان‌های زیبا و یکدست لبان زیبایش را دو چندان زیباتر کرده بود نشسته و منتظر ورود بودند. این جلسه آخرین جلسه‌ی پزشکی‌اش بود. برای آخرین معاینه و ویزیت.

سارا منشی ریزنقش دکتر با لبخند گشاد و بی‌روحش رو به آیدا گفت:

– آیدا خانم، بفرمایید، دکتر منتظر شما هستن.

آیدا با نگاه ملتسانه‌اش نارجیس را مجبور به همراهی خود به اتاق دکتر کرد. نارجیس که دختر مهربان و خوش قلبی بود دست سرد آیدا را در دست‌های گرم و دوستانه‌اش فشرد و رو به سارا منشی دکتر گفت:

– بچه‌ی ما از دکتر می‌ترسه. باید منم همراهش باشم.

سارا عینک بزرگش را روی چشمان ریزش جا به جا کرد و گفت:

– درک می‌کنم، خواهش می‌کنم بفرمایید.

– مرده شورِ دلسوزی کردنت رو ببرن، آبرومون رو جلو (آن شِرلی) بُردی...

نارجیس در حالی که می‌خندید با فشار خفیفی بر پهلوی آیدا او را به سمت جلو هل داد. با وارد شدن آیدا و بعد از او نارجیس به داخل اتاق دکتر، دکتر جیمز با لبخند همیشگی رو به آن دو گفت:

– خانم‌های زیبا، خواهش می‌کنم بفرمایید داخل.

قدمی به جلو برداشت و با دست به کاناپه‌های چرمی کرم رنگ اشاره کرد و گفت:

– راحت باشید، لطفاً!

آیدا متوجه نگاه‌های شیفته‌ی دکتر به نارجیس شده بود و اینکه هرگاه

## «فصل دوم»

– نارجیس پاشو دیگه، چقدر می‌خوابی. نارجیس در رختخواب غلتی زد و بدون اینکه نگاهی به آیدا که منتظر بیدار شدنش پای تختخواب ایستاده بود بیندازد، سرش را به سمت مخالف چرخاند و دوباره بی‌حرکت ماند. آیدا این‌بار با عصبانیت ملحفه را از روی نارجیس کشید و گفت:

– خانم ناز نازی بیدار می‌شی یا برم و با یک آفتابه آب برگردم؟! اینجا که آفتابه ندارم؟ پاشو وگرنه سرت رو زیر سیفون می‌گیرم...

– وای تو چقدر عجولی، ساعت یازده وقت دکتر داری.

خدا رو شکر بیدار شدی، اون‌طور که تو خوابیده بودی و تکون نمی‌خوردی فکر کردم خبر مرگت، مُردی. درست ساعت یازده نوبت دکتر دارم ولی با اون ناز و اداهای تو و فس فس کردنات باید از الان شروع کنی به لباس پوشیدن.

– درست حرف بزن بفهم چی می‌گی، حالا اینی که گفتی یعنی چی؟

– بابا هیچی، تا بخوام اصطلاحات ایرونی رو برای تو معنی کنم دو سال طول می‌کشه تازه بشی مثل دکتر و گند بزنی به هر چی زبون ایرانیه.

در مطب دکتر جیمز، جراح و دندانپزشکی که دندان‌های جلویی آیدا را که بر اثر آن سانحه خرد شده بودند جراحی کرده بود و دندان‌هایی را

با نارجیس به مطب دکتر می رفتند دکتر محتاطانه تر رفتار می کرد.

– خب خانم زیبا، امروز آخرین روز مراجعه‌ی شماست، حیف شد دیگه من خانم زیبایی مثل شما رو نباید ببینم.

سپس با اشاره‌ی دست به صندلی دندانپزشکی، آیدا را به آن سمت راهنمایی کرد. آیدا در حالی که از جایش برمی‌خاست در دل با خود غرولند می‌کرد.

«زیبا و زهرمار، از بس این کلمه رو به ما زنها گفتین خَر شما مردها شدیم دیگه. نقطه ضعف ما زنها رو فهمیدین و هی راست و دروغ خوشگل و زیبا می‌کنین تا سر خودتون بی‌کلاه نمونه. تو رو خدا نگاه کن به من می‌گه خانم زیبا ولی با اون چشم‌های تیز و عقابیش داره نارجیس رو قورت می‌ده.»

بالاخره معاینه‌ی دکتر به پایان رسید. دکتر در حال توصیه کردن در مورد مواد شستشو دهنده دندان که به آیدا داده بود تا دم در اتاق آن دو را بدرقه کرد. ولی نگاه مشتاقش را از نارجیس که به حد انفجار رسیده بود برنمی‌داشت. آیدا مطمئن بود به محض اینکه پایش را از مطب بیرون بگذارد هدف عصبانیت نارجیس قرار می‌گیرد. به همین خاطر با زرنگی خاص خودش، قبل از آن که نارجیس شروع به غُر زدن کند، با لحن ناراضی و ناراحتی گفت:

– خیر سرش تحصیل کرده‌ست، مرده شور اون چشم‌هاش رو بیرن. ...  
... دیدی با اون چشم‌هاش داشت تو رو می‌خورد، مرتیکه خجالت نمی‌کشه.

نارجیس در حالی که لبخند بر لب داشت رو به آیدا گفت:

– حرص بیخودی نخور عزیزم، می‌دونم همه‌ی اینا فیلمه. باشه، من تسلیم شدم، نمی‌خواد از من بترسی.

آیدا با بی‌ملاحظه‌گی صورت ظریف و مهتابی رنگ نارجیس را میان دو دست گرفت و محکم گونه‌ی صورتی نارجیس را بوسید و گفت:

– آی قریون آدم روشنفکر برم الهی، دختر تو چقدر باحالی.

نارجیس متعجبانه نگاهی به آیدا انداخت و گفت:

– من چی هستم؟!!

– هیچی بابا، همون فرشته‌ی خودتون. حالا چون هم خیلی فرشته‌ایی و هم خیلی زیبا...

کلمه‌ی زیبا را با لحن خاصی بیان کرد.

– بریم یه نهار مَشتی بزنینم به بدن.

– من که نیمی از حرفاتو نفهمیدم ولی دندونات رو تازه شستشو داد دکتر، چطور می‌خوای غذا بخوری؟

– خوشم میاد جاهای خوبِ حرفامو می‌فهمی، غذای سرد می‌خوریم...

در حین غذا خوردن نارجیس با حسرت به صورت معصوم و دوست داشتنی آیدا نگاه می‌کرد و بُغضی را که در حنجره خفه کرده بود با آب دهان قورت می‌داد. آیدا هجوم اشک را در چشمان عسلی رنگ و دُرُشت نارجیس دید. دستش را روی دست هم‌اتاقی دو ساله‌اش قرار داد و گفت:

– نارجیس تو دختر، دل پاک و مهربونی هستی برام دعا کن کارهام زودتر توی ایران انجام بشه و خیلی زود برگردم اینجا.

در حالی که قطره اشکی از چشمان نارجیس گریخت و روی گونه‌اش

روان شد گفت:

— آیدا برای تو می‌ترسم، بیا و به این سفر نرو.

— چی می‌گی دختر، بعد از این همه وقت گذاشتن و این همه سختی که متحمل شدم، حالا از من می‌خوای جا بزنی، جای اینکه منو تشویق کنی و به من دلگرمی بدی توی دلم رو خالی می‌کنی؟

در حالی که می‌خندید آرام زد روی دست نارجیس و در ادامه گفت:

— مرده شور همدردیت رو ببرن، پاشو. پاشو بریم خونه، نخواستم برام دلتنگی کنی، می‌ترسم خرم کنی و گند بزنی به برنامه‌هام.

— روحیه‌ی خوبی داری خوشحالم، هیچ چیز باعث نمی‌شه روحیه‌ی شادت رو از دست بدی.

— پس تا برای اولین بار این روحیه‌ی خوب رو از دست ندادم و یه بادمجون خوشگل گوشه‌ی چشمت نکاشتم پاشو زودتر بریم خونه عزیزم.

نارجیس در حالی که از روی صندلی برمی‌خاست با لبخند زیبایی گفت:

— تو نمی‌تونی مثل بچه‌ی آدم دُرُست صحبت کنی من بفهمم چی می‌گی؟

— عزیزم مشکل حرف زدن من نیست، مشکل تویی که از بیخ نفهمی هیچ کاریش هم نمی‌شه کرد.

شب ساعت ابری مرا داد به تو

افتاد نگاه خسته‌ی باد به تو

باران زد و خیس شد تن خاطره‌ها

باران زد و باز یادم افتاد به تو...

\*\*\*\*\*

آیدا از غیبت نارجیس استفاده کرد و به تنهایی تمام وسایلش را جمع نمود. وسایل آیدا چیز زیادی نبود که بخاطر جمع‌آوری‌شان نیاز به کمک داشته باشد. فقط مقداری لباس و کفش و کیف و یک سامسونت که مدارک مهم و بعضی از مدارک پزشکی که شرح حال و جراحی‌های آیدا در آنها ذکر شده بود. تمام وسایل آیدا دو چمدان بیش نبود. در این دو، سه روزِ آخر، هر بار که تصمیم به جمع‌آوری و وسایلش داشت با چشمان اشک‌بار نارجیس مواجه می‌شد. ناچاراً روزی که نارجیس در بیمارستان شیفت شب بود وسایلش را جمع‌آوری کرد و گوشه‌ی اتاق خوابش رها کرد. پس از اتمام کارش در اتاق را قفل کرد و شب آخر را در اتاق خواب نارجیس خوابید. صبح با تکان‌های دست نارجیس چشم گشود. خواب‌آلوده گفت:

— بر ذاتِ خراب هر چی آجنبیه لعنت. دختر تو خوابت نمی‌آد؟! مثل تراکتور می‌مونی، خیر سرت دیشب شیفت بودی، اون چشمای صاب مرده خواب نداره؟!

نارجیس در حالی که لبخند بر لبان قلوه‌ای‌اش نقش بسته بود گفت:

— بازم چیزی از حرفات نفهمیدم. ولی اطمینان دارم حرفای بی‌ادبانه‌ای زدی. در هر صورت ساعت یازده است، فتانه جون و دکتر نهار

منتظر ما هستن. درست نیست بیش از این اونا رو منتظر بذاریم. ضمناً بعد از اون هم پرواز داری، پس سریع تر باشو.

آیدا در حالی که از جایش برمی خاست، گفت:

— پس اون اشکا همه الکی بود؟ تو که این قدر برای رفتن من عجله داشتی چرا اون معرکه رو می گرفتی؟ خبر مرگت مثل بیچه آدم می گفتی حوصله نداری توی جمع کردن وسایل کمکم کنی، تا من بدبخت با دستپاچگی و سایلم رو شبونه جمع نمی کردم.

نارجیس نیشگون ریزی از بازوی عریان و سفید آیدا گرفت و گفت:

— درسته از رفتنت ناراحتم، ولی تو برای زندگیت فکر و برنامه هایی داری، در حالی که از رفتنت دلگیر و دلتنگ می شم ولی برای رسیدن به خواسته هات برات دعا می کنم. عزیزم جدایی یک جزئی از زندگیست، همه ی دوستی ها و وابستگی ها ابدی نیست و من خوشحالم که این جدایی ابدی نیست و شاید یه روزی، یه جایی باز هم همدیگرو ببینیم.

در حالی که گونه ی برجسته ی آیدا را با مهر خواهرانه می بوسید در ادامه گفت:

— فقط می خوام هر جا که باشی سالم و خوشحال باشی این برای من از همه چیز مهم تره.

سپس با پشت دستان ظریف و کشیده اش آرام به شقیقه ی آیدا کوبید و گفت:

— ضمناً اون افکار مخرب و احمقانه رو از مغز کوچیکت پاک کن.

— مرده شور محبت کردن خرکی ت رو ببره، نه به اون بوسه و نه به این توسری.

— بعضی وقتها برای ادب کردن کودک باید از خشونت استفاده کرد.

— نه بابا... راه افتادی!

— اون که... بیست و دو سال پیش اتفاق افتاد.

آیدا در حالی که چشمان آسمانی رنگش را گشادتر از حد معمول کرد گفت:

— گیس بریده، چند وقته از این حرفا بلدی بزنی؟

نارجیس در حالی که سعی در مخفی کردن خنده اش داشت گفت:

— از وقتی که با یک بیچه ی تُخس و بی ادب هم اتاقی شدم.

— حیف که دیر مهارت هات رو، نشون دادی وگرنه دمار از روزگارت درمی آوردم.

— خیال کردی، چون می دونستم از پس زبون تو بر نمی آم تا حالا چیزی نمی گفتم.

— آی بر ذاتِ خرابت...

— حالا خانم خوشگله زودتر آماده شو بریم، فتانه جون منتظر ماست. درست نیست بیش از این دیر کنیم.

— باز این کلمه رو به کار بردی؟ از بس دکتر جیمز، خانم خوشگل و خانم زیبا می کنه به این کلمه آلرژی پیدا کردم، تو دیگه این قدر نگو بذار حالم خوب باشه.

— خیلی هم دلت بخواد دکتر جیمز به تو بگه خانم زیبا.

آیدا مردد نگاهی به نارجیس انداخت و تا خواست چیزی بگوید نارجیس با بی تفاوتی گفت:

— اون فکر احمقانه رو که داره توی کله ات می چرخه پاک کن، چون تا

سر حد مرگ از اون بیزارم.

—ا... پس چرا از اون تعریف و تمجید کردی؟

—واقعیت رو گفتم، هم زیباست و هم پولدار و خیلی هم جنتلمن. اما با عقاید من جور نیست، از اون خوشم نیامد چون پایبند به هیچ اعتقاداتی نیست.

آیدا در حالی که با پشت دست محکم به سینه‌ی نارجیس می‌کوبید گفت:

— زهرمار، یعنی چنین آدمی لیاقت منو داره؟ خاک بر سر خودت و دوستیت بکنن. گمشو زود بریم نهارمون رو بخوریم و تا یکی، دو ساعت بعدش برم و دیگه تو دوست خیانتکار رو نبینم.

— آیدا، وقت رفتن خیلی بی‌تریت شدی!

— خفه شو، خائن...

هر دو دوست و هم اتاقی بعد از اینکه خوب به سر و کله‌ی هم کوبیدند، آماده‌ی رفتن به منزل دکتر رابرت و فتانه شدند.

فتانه همسر دکتر حال و حوصله‌ی آشپزی نداشت، از رابرت خواست غذای آن روز را از رستوران تهیه کنند. رابرت مثل همیشه غم و ناراحتی درونی همسرش را از نگاه زیبا و شفافش خواند و مطیعانه سفارش غذا را با یک تلفن به رستوران همیشگی داد و در بقیه‌ی کارها به فتانه کمک کرد. با صدای زنگ آپارتمان رابرت بلادرنگ به سمت در رفت و در را به روی دو میهمان جوان و زیبایش گشود.

— خیلی زود نیومدین؟! دخترای خوب ساعت نزدیک دوازده ظهره،

عصرونه که دعوت نداشتین.

آیدا در کمال پررویی وارد سالن شد و پی درپی چند نفس عمیق کشید و گفت:

— دکتر، حقیقتش رو بخوای چون هیچ بویی از ساختمون شما به مشام نمی‌رسید فکر کردیم موضوع مهمونی منتفی شده. ولی گرسنگی باعث شد این موقع بیاییم که اگر حتی نون و پنیر هم داشته باشین، جهنم با شما شریک بشیم.

فتانه با لبخندی زیبا و متین به سمت آنها آمد و با صدای آرام و دلنشینش گفت:

— رابرت، میهمان‌ها رو دم در خونه نگه داشتی؟ تعارف کن بیان داخل. و سپس با خوش‌رویی به آیدا و نارجیس خوشامد گفت. رابرت ابروانش را بالا برد و با اشاره‌ای به سمت آیدا گفت:

— این میهمان هیچ‌وقت پشت در نمی‌مونه، تعارف بکنی یا نکنی پشت میز غذاخوری می‌شینه!

— بد می‌کنم رفتار شما خارجی‌ها رو تقلید می‌کنم و به قول خودتون از این تعارفای بیخودی ایرانی نمی‌کنم. بدبختی داریم... از فرهنگتون هم پیروی کنیم مشکل داریم.

با وارد شدن نارجیس و آیدا به داخل خانه فرید با شیطنت و سر و صدا از اتاقش بیرون پرید و پی درپی با خوشحالی فریاد می‌زد، هورا آیدا اینجاست. آیدا نگاه وحشت زده‌اش را به رابرت دوخت و گفت:

— یا خدا... این بمب اتم اینجا چی کار می‌کنه؟ اینکه تا دو ساعت دیگه باید توی مهدکودک باشه؟

— امروز نفرستادیمش مهد، بخاطر اینکه با تو باشه، اگر می‌فهمید تو

برای همیشه از اینجا رفتی و این لحظه‌های آخر تو رو نمی‌دید روزگار ما رو سیاه می‌کرد.

– حق دارین، این زلزله که روزای عادی شما رو اون جور خاکستری می‌کنه پس وای به حال اینکه کمی هم غلیظتر بشه و سیاهش کنه.

فتانه در حالی که چشمان سیاه و خمارش اشک‌آلود شده بود رو به آیدا گفت:

– آیداجان، امروز کم شیطنت کن، بذار راحت‌تر از تو و شیطنت‌هات دل بکنیم.

– ای بر ذاتت... پس تو عاشق شیطنت‌هامی.

فتانه در حالی که قطره اشک رها شده روی گونه‌ی برجسته‌اش را پاک می‌کرد به سمت آیدا رفت و خواهرانه او را به آغوش کشید و گونه‌ی سفید و مهتابی آیدا را بوسید و گفت:

– باور کن اگر خواهری داشتم، مطمئن باش تو رو از اون بیشتر دوست داشتم. خیلی برام عزیزی.

– منم همونی که گفتی.

رابرت سرش را چندبار تکان داد و گفت:

– آیدا! تو می‌میری اگر درست و صحیح بگی (دوستت دارم).

– نه، نمی‌میرم ولی چرا حرف تکراری بزنی؟

– بعضی حرف‌ها تکرار شون هم زیباست، یعنی چی (همونی که گفتی)! خیلی قشنگ بگو «دوستت دارم».

– عمراً، توی خماری بمیری بهت بگم دوستت دارم، مرتیکه خجالت

نمی‌کشی. زن و بچه داری اون وقت می‌خوای تازه از این قرتی بازی‌ها در

بیاری؟ گفته باشم من با مردای متأهل اصلاً کاری ندارم، مردکِ هیز، خودتو جمع کن ببینم.

دکتر و فتانه در حالی که می‌خندیدند دکتر گفت:

– از دست تو آیدا...

لحظه‌های با هم بودن را باید غنیمت شمرد و از درکنار هم بودن نهایت لذت را برد. باید دوستی کرد و بی‌ریا عشق ورزید. گذر زمان به دست ما نیست. اما زشت و زیبا کردن لحظه‌هایمان و ساختن گذشته‌ای با خاطراتی زیبا و به یاد ماندنی به دست ماست. می‌توان از گذشته، برای آینده خاطراتی شیرین ساخت. لحظه‌ها را دریاب، چشم فردا کور است، ولی افسوس... ما آدمیان همیشه غافلیم. وقتی چیزی یا کسی را درکنار خود داریم، ارزش و اهمیتش را نمی‌دانیم ولی وقتی آن چیز یا آن کس را از دست دادیم به حال گذشته افسوس می‌خوریم و ای کاش... ای کاش می‌کنیم، باز همه‌ی اینها را می‌دانیم ولی مکرراً، تکرار می‌کنیم... و باز هم تکرار می‌کنیم.

بعد از صرف نهار، نارجیس از آیدا خواست با گیتارش این لحظه‌های آخر را خاطره‌انگیزتر کند. آیدا مطیعانه به سمت آپارتمان خود رفت و بلافاصله بعد از چند لحظه با گیتار به خانه‌ی دکتر بازگشت. گیتارش را از کیف بزرگ مشکی مخصوص گیتار بیرون آورد و با ژست خاص و همیشگی‌اش گیتار را زیر بغل گرفت و خیلی ماهرانه شروع به نواختن کرد. زمزمه‌وار زیر لب شعر زیبایی را می‌سرود...

کاش از اول می‌دونستم تو مالِ دیگرونی

کاش از اول می‌فهمیدم تو با من نمی‌مونی

کاش از اول می‌دونستم تو سهم من نمی‌شی  
 کاش می‌فهمیدم که تو از عشق من گریزونی  
 از فکر و قلبم تو نمی‌ری که به همین زودی  
 تو فرشته‌ی پاکی که من فکر می‌کردم نبود  
 می‌دونم هر جا که هستی با هر کسی نشستی  
 به راحتی فراموشم می‌کنی تو به زودی  
 این همه عاشق بودم تو نفهمیدی  
 با تو صادق بودم تو نفهمیدی  
 کاش از اول می‌فهمیدم تو مغروری  
 کاش می‌دونستم از دنیای من دوری  
 کاش آرام آرام از قلب من می‌رفتی  
 چه دروغای شیرینی به من می‌گفتی  
 این همه عاشق بودم تو نفهمیدی  
 با تو صادق بودم تو نفهمیدی  
 با صدای کف زدن و تشویق کردن‌های فتانه و دکتر و نارجیس، آیدا به  
 خود آمد و تازه متوجه زمان و مکان شد. بلافاصله با دست، صورت  
 خیس از اشک خود را پاک کرد و با لبخند تصنعی گفت:  
 – ببینید چه کارایی از آدم می‌خواین. وای به روزگارتون آگه از فردا  
 دست بگیرین و بگین آیدا زر، زرو.  
 نارجیس در حالی که لبخند تلخی بر لبانش نقش بسته بود گفت:  
 – تو که یه ساعت دیگه داری از اینجا می‌ری دیگه نگران چی هستی؟  
 – می‌رم ولی مطمئن باشین روح خبیثم اینجا پیش شما موندگاره.

رابرت در حالی که از جا برمی‌خاست گفت:  
 – اون که آره.  
 سپس در حالی که به سمت اتاق خواب می‌رفت ادامه داد:  
 – آیداجان آماده شو برسونمت فرودگاه.  
 آیدا هرچه سعی کرد از آمدن فتانه و نارجیس به فرودگاه جلوگیری  
 کند، نتوانست در برابر اصرارها و پافشاری‌هایشان برای بدرقه‌اش به  
 فرودگاه مقاومت کند. ساعت پرواز چهار بعدازظهر به وقت ایران بود،  
 کم‌کم لحظه‌ی سخت جدایی فرا رسید. آیدا از مقابل چشمان اشک‌آلود  
 دوستانی که در این دو سال مانند خانواده‌اش برایش عزیز و محترم بودند  
 دور شد. هر چند لحظه یک‌بار سرش را به عقب می‌چرخاند و دستی  
 برای آن عزیزان تکان می‌داد. چقدر از جدایی بیزار بود، با این سن کم این  
 چندمین تجربه‌ی جدایی بود که در تقدیر و سرنوشتش برایش رقم خورده  
 بود. ولی روحیه‌ی ستیزه جوییش او را تبدیل به یک دختر مقاوم در برابر  
 سختی‌ها و ناکامی‌ها کرده بود. گام‌هایی را که به سمت هواپیمای گول‌آسا  
 برمی‌داشت بی‌جان و بی‌رمق بودند. هر گامی را با تردید برمی‌داشت، از  
 آینده می‌هراسید. آینده‌ی نامعلوم و مجهولی که در پیش رو داشت؛  
 آینده‌ای که از سال‌ها قبل با کینه و نفرت برنامه‌ریزی کرده بود و چه  
 سختی‌ها و چه درد و رنج‌هایی برایش متحمل شده بود و در سر  
 نقشه‌هایی تدارک دیده بود. نفس عمیقی کشید و آن گام‌های سُست را  
 محکم کرد و با اعتماد به نفس بیشتری پایش را روی اولین پله هواپیما  
 گذاشت. نگاهی به آسمان همیشه ابری لندن انداخت و در دل گفت:  
 «خدایا کمکم کن خواهش می‌کنم.»

در طول مسیر، دلشوره یک لحظه رهایش نمی‌کرد. دل‌آشوب بدی داشت و دوباره افکارش نامرتب شده بود. افکارش را به هر سمتی سوق می‌داد باز هم به بن‌بست می‌رسید. همین امر باعث سردرگمی و کلافه‌گیش شده بود. میهماندار هواپیما، از رنگ پریده‌ی آیدا متوجه حال درونی او شد. با لبخند مهربانی به سمت آیدا آمد و گفت:

– می‌تونم کمکتون کنم؟

آیدا در پاسخ به میهماندار گفت:

– اگر می‌شه لطف کنین و یه آرام‌بخش به من بدین.

چند لحظه بعد میهماندار با در دست داشتن لیوان آبی به سمت آیدا آمد و یک دانه قرص به همراه آبی که در دستش بود به آیدا داد. بعد از اینکه آیدا قرصش را بلعید، میهماندار با خوش‌رویی لیوان آب را از دست آیدا گرفت و گفت:

– لطفاً سرتون رو راحت به پشتی صندلی هواپیما تکیه بدین و آرام

چشماتونو، روی هم بذارین.

– مرسی.

– امیدوارم سفر خوبی داشته باشین.

با رفتن میهماندار آیدا چشمان آبی ولی نگرانش را روی هم قرار داد چند لحظه‌ای هوش و حواسش همان اطراف بود. ولی اثرات آن قرص آرام‌بخش او را بلافاصله بی‌هوش کرد و به خواب عمیقی فرو رفت. با صدای خلبان هواپیما که به همه‌ی مسافران خوشامد می‌گفت پلک‌های سنگینش را از هم گشود و به اطراف نگریست. چند لحظه مکث کرد و با یاد آوردن زمان و مکان دستی به صورت زیبا و مهتابی خود کشید.

نگاهی به ساعت ظریف و طلایی رنگی که فتانه در سالروز تولدش به او هدیه داده بود انداخت. تقریباً ساعت ده شب شده بود. می‌دانست کسی در فرودگاه منتظر او نیست و این درد، قلب او را فشرد. از این تنهایی وحشت داشت. ولی باید با این ترس و وحشت می‌جنگید تا سر پا بماند. پایش را از فرودگاه که بیرون گذاشت نفس عمیقی کشید. احساس خفگی می‌کرد. گویا در این نقطه از زمین، در خاک پدری و مادریش برای او اکسیژن نبود که به راحتی نفس بکشد. هر چه بیشتر نفس می‌کشید کمتر اکسیژن به ریه‌هایش وارد می‌شد. آهی از ته قلب کشید و اشک‌هایش را رها کرد و این بغض لعنتی را که خفه‌اش کرده بود آرام آرام به صورت قطرات اشک از چشم سرازیر کرد و برای چند لحظه خودش را از آن همه بغض راحت نمود. تاکسی دریست گرفت و به سمت آینده رفت... آینده‌ای مجهول...

عابرین گذشت و با بی‌خیالی وارد خانه‌ی بزرگی که مجلس عزاداری در آن برپا بود شد. وقتی وارد آن خانه شد از دیدن این همه عزادار حسینی در آن خانه‌ی بزرگ و دَرنَدشت که برخلاف قانون خانه‌های امروزی و مدرن در آن قسمت از شهر، از معماری و ساختار قدیمی به سبک دوران قاجاریه با ستون‌های بلند که هر ستون را با پارچه‌های مشکی بسته بودند تعجب کرد. هنوز از بهت و حیرت بیرون نیامده بود که خانمی از پشت پرده‌ی ضخیمی که گوشه‌ی در بزرگ خانه وصل شده بود و به صورت راهرو راهی برای عبور خانم‌هایی که قصد حضور در این مجلس را داشتند افراشته شده بود، بیرون آمد و با خوش‌رویی ولی نگاهی متعجب گفت:

— مسافری؟

آیدا با سرافکنندگی سرش را به زیر انداخت و گفت:

— بله خانم، من از لندن رسیدم، گویا آدرس رو به من اشتباهی دادن. این‌قدر دنبال آدرس بودم خسته شدم. ناامید راه به این خونه پیدا کردم. اگر مزاحم هستم می‌رم بیرون.

زن دلسوزانه دستی به صورت زیبا و معصومانه‌ی آیدا کشید و گفت:

— میهمان حبیب خداست، بفرما عزیزم، خدا راه رو درست به روی تو نشون داده. قسمت این بوده امشب تو هم توی لیست عزاداران امام حسین(ع) قرار بگیری، خوش به سعادتت.

آیدا با شرمندگی از پشت پرده همراه آن زن وارد خانه‌ی بزرگ شد. از دیدن جمعیت زنانی که داخل خانه بودند حیرت‌زده شد. در دل به خود گفت:

## «فصل سوم»

ماه محرم بود. همه جا سیاه‌پوش و عزادار، این فضای دلگیر و غم‌انگیز غم درونی آیدا را تشدید می‌کرد و اشک‌های مرواریدگونه‌اش را بی‌محابا، روی گونه‌ی برجسته و زیبایش سرازیر می‌کرد. آدرس مکان نامعلومی را به راننده تاکسی داد. فقط خدا و دل پر از درد آیدا می‌دانست که آن آدرس نامعلوم به کجا ختم خواهد شد. تاکسی بعد از طی کردن مسافت طولانی در یکی از محله‌های بالا شهر توقف کرد. آیدا بعد از حساب کردن کرایه ماشین، چمدان کوچک و گیتارش را که همیشه همراهش بود از صندوق عقب ماشین بیرون آورد. تمام وسایلی که همراهش بود همین چمدان و گیتار بود. در فرودگاه تهران با یکی از دوستان نزدیکش تماس گرفته و ورود خود را به او اطلاع داده و از او خواسته بود دو چمدان بزرگی را که همراه خود از لندن آورده برای مدتی نزد خود نگهدارد. با گام‌های آهسته وارد آن کوچه‌ی پهن و دراز شد. صدای عزاداران حسینی از یکی از خانه‌های همان کوچه به گوش می‌رسید. بالاخره به در آن خانه‌ی بزرگ که روی دیوارهایش پارچه‌های سیاه آویخته بودند رسید. کسانی که در حال تردد، در آن کوچه بودند، مبهوتانه به دختر زیبا و ظریفی که شکل و ظاهرش به عزاداران امام حسین(ع) نمی‌ماند نگاه می‌کردند. آیدا از مقابل نگاه‌های حیرت‌زده‌ی